

مفهوم مارکس از علم¹

سیریل اسمیت

ترجمه‌ی: ی. کهن²

وظیفه‌ی احیای سوسیالیسم انقلابی هم خوف‌انگیز است و هم هیجان‌انگیز. این سنت باید راهی بیابد، اما نه به قصد «آوردن آگاهی سوسیالیستی برای طبقه کارگر» بلکه به منظور بازسازی آگاهی خودش. تنها در این صورت است که طبقه‌ی کارگر قادر خواهد شد تا خود را از کلیه‌ی قیدوبندهای ایدئولوژیکی که او را به نظم اجتماعی موجود زنجیر کرده‌اند، برهاند. این کار حداقل مستلزم یک بازنگری انتقادی در همه‌ی جنبه‌هایی است که عادتاً «تئوری مارکسیستی» پنداشته شده‌است. در این بازنگری، از هیچ ذره‌ای از این دکترین و از هیچ بخشی از تاریخ آن نباید چشم‌پوشی کرد. هیچ بخشی نیز نباید بدون واریسی دقیق پذیرفته شود؛ زیرا آموزه‌های مارکس که برای عصر ما ضروری هستند، زیر خروارها باورهای دگم مدفون شده‌اند.

این کار اگرچه دشوار و جانکاه هست، اما خیلی ضرورت دارد. ما ناگزیریم که آن ایده‌ای را که «سوسیالیسم علمی» دربار‌ه‌ی خود داشته، به چالش بکشیم؛ همان برداشتی که با درک خود مارکس از علم در تناقض بود و دربردارنده‌ی قلب تپنده‌ی آن چیزی است که از کار مارکس باید باز یافته و تکامل بخشیده شود. برای این منظور، کوشیده‌ام تا نوشته‌های اصلی خود مارکس را از زیر لایه‌های تفاسیر و سوءتفاسیری که حول آنها تل‌انبار شده‌اند، مجزا و تفکیک کنم.³

شاید بتوان هدف مارکس را چنین خلاصه کرد: کوشش برای درهم‌آمیزی مفهوم سوسیالیسم با تلاش جنبش طبقه‌ی کارگر برای حفظ استقلالش. البته هر دوی آنها بسیار پیش‌تر از زمان مارکس وجود داشتند ولی در تقابل باهم قدرافراشته بودند. از آنجایی که ما نحوه‌ی نگرش مارکسی به مفاهیم پایه‌ای را از دست دادیم، این دو بار دیگر از هم دور شدند و ما ماندم با کار روزمره‌ی اتحادیه‌ای و احزاب طبقه، آن‌هم تحت رهبری‌هایی که پیوسته با قدرت سرمایه سازگاری داشتند؛ آن‌هم در شرایطی که مفهوم شکل‌گیری یک آرایش اجتماعی جدید و «واقعاً انسانی» بمراتب از ما دورتر می‌شد. وظیفه‌ی کنونی ما آشتی دادن مجدد این اضداد [یعنی سوسیالیسم و جنبش طبقه‌ی کارگر] است.

¹ تا آنجا که خیر دارم این متن تا به حال به فارسی ترجمه نشده است. متن انگلیسی آن در [International Socialist Forum](https://www.kandokav.com/wp-content/uploads/2014/09/isf_101.pdf)، صفحات ۱۷-۱۹ قابل دسترس است (No 1، https://www.kandokav.com/wp-content/uploads/2014/09/isf_101.pdf).

² با تشکر از تراب ثالث که زحمت مقایسه‌ی ترجمه با متن اصلی و نیز ادیت را به‌عهده گرفت.

³ نگاه کنید به [Cyril Smith, Marx at the Millennium](https://www.marxists.org/reference/archive/smith-cyril/works/millenni/index.htm) (1996).

<https://www.marxists.org/reference/archive/smith-cyril/works/millenni/index.htm>). این کتاب با عنوان «مارکس در هزاره نوین»، به قلم سیریل اسمیت، و ترجمه فاتح رضایی به فارسی موجود است. همچنین نگاه کنید به Cyril Smith, [Friedrich Engels and Marx's critique of political economy](https://www.marxists.org/reference/archive/smith-cyril/works/articles/engels.htm), 1997. P. 62.

(<https://www.marxists.org/reference/archive/smith-cyril/works/articles/engels.htm>)

در اذهان ما، اثر اصلی مارکس - کاپیتال - اگر که اصلاً خوانده شده باشد! یک گزارش تئوریک از کارکرد «اقتصاد کاپیتالیستی» - آن هم به مثابه یک ماشین محکوم به ناکارآمدی - تلقی می‌شد که فروپاشی آن، مبارزه‌ی انقلابی پرولتاریا را به طور اجتناب‌ناپذیری به پیش خواهد برد و به مالکیت دولتی صنایع خواهد انجامید. بعد هم این تصویر، در بطن یک «تئوری تاریخ» جاسازی شد و ادعا گردید که آگاهی توسط نیروهای اجتماعی-اقتصادی «تعیین» می‌شود و مبارزه‌ی طبقاتی در یک سری از انقلاب‌ها به اوج خواهد رسید که در آنها قدرت دولتی، بنا به «تئوری مارکسیستی دولت» از یک طبقه به طبقه دیگر منتقل خواهد شد. حول این مجموعه از تئوری‌ها نیز، یک جهان‌بینی فلسفی به نام «ماتریالیسم دیالکتیکی» سرهم‌بندی شد.

تصور بر این بود که این چارچوب نظری، در یک جهان‌بینی کامل و یکپارچه، همه چیز را پوشش خواهد داد. اما واقعیت این بود که صورت مسئله‌ی اصلی - که همانا جایگاه تئوریک خود تئوری بود - پاک شده بود. مارکسیست‌ها خودشان را چگونه توضیح دادند؟ آیا این تئوری برحق بودن خودش را تضمین می‌کرد؟ اگرچه این پرسش‌ها روشن نبودند، با این همه دائماً، در طول تاریخ مارکسیسم، پاسخ‌های تند و تیزی پیدا کرده‌اند.

بر این باور نیستیم که آنچه تحت نام «سوسیالیسم علمی» گردآورده‌ایم، بیانگر مفاهیم واقعی خود مارکس بوده باشند. مارکس گاهی اوقات اثرش را «علمی» می‌خواند، اما منظورش از این اصطلاح چه بود؟ در طول قرن نوزدهم، این ایده رشد کرد که جامعه و تاریخ را نیز می‌توان به تقلید از تلاش‌های موفقیت‌آمیز علوم طبیعی، مورد مطالعه قرارداد. پیروان مارکس سعی کردند این ایده را با آموزه‌های مارکس ادغام کنند. پس، هم چون فیلسوفان ماتریالیست قرن هجدهم - تصور کردند که جهان اجتماعی، نوعی مکانیسم پیچیده است که اجزایش بر اساس قوانین قابل کشفی باهم در تعامل هستند که «حزب انقلابی» از رمز و رازش آگاهی دارد.

از این رو حزب می‌توانست نتایج اشکال متنوع مبارزه‌ی طبقاتی را پیش‌بینی و به اصطلاح «استراتژی و تاکتیک‌ها» را تعیین کند. این دانش در دسترس کارگران عادی - یعنی همان‌هایی که بدون بهره‌گیری از کمک‌های ویژه، در بهترین حالت می‌توانستند به سطح یک فعال ساده‌ی سندیکایی برسند - نبود. پاسخ‌های «صحیح» صرفاً می‌بایست از یک «مخزن دانش» که توسط حزب تأیید شده بود، به دست می‌آمد. تأثیرات وخیم چنین نگرشی بر جنبش بین‌المللی کارگری، نیاز به بازگویی ندارد.

برای دریافتن منظور مارکس از علم - در رابطه با کارش - نیاز داریم که بدو نحوه‌ی استفاده او از کلمه «نقد» را مورد بررسی قرار دهیم. غالباً اشاره شده که عناوین تقریباً کلیه‌ی نوشته‌های اصلی مارکس در بردارنده‌ی همین کلمه بوده‌است: نقد فلسفه‌ی حق هگل (۱۸۴۳)، نقد دیالکتیک و فلسفه هگل به مثابه یک گُل، (آخرین و مهمترین بخش از دست نوشته‌های پاریس ۱۸۴۴)؛ خانواده مقدس: نقدی بر نقد نقادانه ۱۸۴۵؛ نسخه‌های مختلف نقد اقتصاد سیاسی (گروندریسه، ۱۸۵۸-۱۸۵۷، ۱۸۵۹، و کاپیتال (سرمایه) ۱۸۶۷)؛ و نقد برنامه گوتا (۱۸۷۵).

در سال ۱۸۴۳، مارکس مقدمه‌ی نقدش بر تنها اثر منتشر شده توسط خودش را اینطور آغاز کرد: «نقد دین مقدمه‌ی همه نقدهاست». آیا در اینجا «نقد» به معنای رد یک تئوری نادرست، و ارائه‌ی یک تئوری بهتر، مثلاً جایگزین کردن دین نادرست با دین درست بود؟ البته که نه. برعکس، همان‌طور که در پاراگراف مشهورش توضیح داد، دین به زبان ساده، یک ایده‌ی غلط در باره‌ی دنیا نیست:

«از این رو، مبارزه با دین - به طور غیرمستقیم - مبارزه با جهانی است که دین رایجی معنوی آن است. پریشانی مذهبی در عین حال بیان پریشانی واقعی و همچنین اعتراض علیه این پریشانی واقعی است. دین آه

مخلوق مظلوم است، قلبِ دنیای بی‌قلب، درست همانند روح یک وضعیت بی‌روح. دین افیون مردم است. ... از این رو نقد دین نطفه‌ی نقدِ جهان‌اشک‌آکندی است که دین هاله‌ی مقدس آن است.»⁴

کلید درک مارکس از نقد، همین جاست. وقتی یک تئوری - برای مثال، نظریه ارزش ریکاردو - موضوع نقد مارکس قرار می‌گیرد، او آن را به‌مثابه عالی‌ترین بیان شیوه‌ی معیوب زندگی موجود تلقی می‌کند. یعنی دقیقاً به دلیل ویژگی علمی آن (مارکس وقت خیلی کمی را برای اکونومیست‌های مبتدلی تلف می‌کرد که صرفاً تعصبات سرمایه را آشکار می‌کردند). نقد اثر ریکاردو که بازتاب تئوریک - سیستماتیک مناسبات اجتماعی واقعی است، مارکس را به قلب غیرانسانی جامعه‌ی بورژوازی می‌رساند. همان طور که در کاپیتال تأکید می‌کند:

«مقوله‌های اقتصاد سیاسی اشکالی از تفکر هستند که از نظر اجتماعی، برای آن مناسبات تولیدی که به این وجه تولیدی تاریخاً معین تعلق دارند، معتبر و نتیجتاً عینی هستند.»⁵

به همین ترتیب، مارکس در ایده‌ی هگل حول دولت، یا در ایده‌ی او راجع به منطق، آن جوهر اصلی کل نظم اجتماعی را می‌یابد. «مارکسیسم» بسیار شیفته‌ی «روش مارکس» شد، توگویی می‌توان آن را با چند قانون ساده، بی‌ربط با «کاربرد» ویژه‌شان، همه جا به کار بست. این یک برداشت کاملاً نادرست از شیوه‌ی کار مارکس بود. اگر بحث را کمی دقیق‌تر کنیم، می‌توانیم اعلام کنیم که مارکس اصلاً تئوری‌ای نداشت! یک تئوری، یک توضیح فکرشده از یک چیز به‌دست می‌دهد؛ از این رو، قبل از آنکه شروع به توضیح کند، باید خود موضوع را مفروض بگیرد.

مقوله‌هایی که یک تئوری برای تبیین موضوع به کار می‌گیرد و روش منطقی‌ای که قرار است اجزای آن را به هم گره بزند، نیز باید از ابتدا پذیرفته شده باشند. اما هدفِ چهل سال کار مارکس اصلاً تولید یک مجموعه ایده، به منظور «توضیح جهان» نبود. در واقع، او جنبه‌هایی از جامعه‌ی مدرن را افشا کرد، و نقطه‌ی عزیمت را تفکیک کار ذهنی از کار فیزیکی قرار داد که شالوده‌ی فهم چنین برداشتی از تئوری را توضیح می‌دهد.

به این ترتیب دو نوع علم وجود دارد: ۱. علم انتقادی مارکس ۲- علم تئوریک سایرین. نوع دوم، تئوری می‌سازد؛ و از آنجایی که لزوماً بر پیش‌فرض‌هایی استوار است که موضوع را مفروض می‌گیرد، می‌تواند جزئی نیز نامیده شود. این نوع تئوری هرگز نمی‌تواند دریابد که این مفروضات در حقا، خصلت اشکال اجتماعی موجود را متبلور می‌کنند.

ایده‌ی «نقد» چگونه با کاربرد «دیالکتیک» توسط مارکس گره می‌خورد؟ (اگرچه کلمه‌ی دیالکتیک بسیار به‌ندرت در نوشته‌های مارکس یافت می‌شود). افلاطون دیالکتیک را به‌مثابه راهی برای فراروی از «نقطه‌نظرات» تعریف می‌کرد:

«دیالکتیک یگانه فعالیتی است که روش آن به چالش کشیدن مفروضات خودش است؛ به این منظور که بتواند با اطمینان بر اصول اولیه تکیه کند.»⁶

دو هزار سال بعد، دیالکتیک هگل به صورت یک جهان‌بینی همه‌جانبه در آمد که قادرش ساخت تا دو چیز را یکی کند: بررسی افشاگرانه‌ی جهان، و انکشاف تاریخی جهان. به همین دلیل، برای هگل و نیز مارکس، «روش»ی خارج از خود واری واقع‌ی وجود ندارد. پیش‌تازی تحسین‌آمیز مارکس همانا تلاش برای انجام چنین واری‌هایی، بدون اتکالی

⁴ A Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Law: Introduction, MarxEngels Collected

Works, (MECW), Volume 3, p 175. ترجمه فارسی: [ادای سهمی به نقد فلسفه‌ی حق هگل](http://www.nashr.de/1/marx/hugugeHegel.pdf)

(<http://www.nashr.de/1/marx/hugugeHegel.pdf>)

Capital, Volume I, Chapter I. Penguin Edition, p 169⁵

Plato: The Republic. Penguin Classics Edition, p 302⁶

مطلق بر پیش‌فرض‌های برگرفته‌شده از «نقطه‌نظراتِ صرف» بود. در این مورد، او [هگل] تا حدی از مرز علم غیرانتقادی فراتر رفت؛ علمی که خیلی چیزها را می‌تواند تبیین کند اما به این شرط که خود را مفروض بگیرد.

اما فقط تا حدی. در تلاش برای یافتن راهی برای درک جهان، آن‌هم از طریق تفکر، شیوه‌ی نقدِ هگلی توسط مرزهای فلسفه محدود می‌شود. دیالکتیک او گرچه با انتقاد آغاز می‌شود، اما با تلاش برای آشتی دادن جنبه‌های متضاد در ذهن، یعنی «تغییر و تجلیل از آنچه وجود دارد» به پایان می‌رسد. در تقابل مستقیم با دیالکتیک هگل، علم انتقادی مارکس:

«در درک مثبت‌اش از آنچه موجودیت دارد، به‌طور توامان انکار و نابودی اجتناب‌ناپذیرش را نیز به رسمیت می‌شناسد؛ چرا که هر شکل انکشاف یافته‌ی تاریخی را در وضعیت سیال و در حرکت می‌بیند؛ و به این خاطر شیفته آن چیز نمی‌شود، و به این خاطر در جوهر خود انتقادی و انقلابی باقی می‌ماند.»⁷

مارکس توانست محدودیت «باور» بورژوازی را بشکند، چرا که از دل جامعه‌ی بورژوازی یک نیروی انقلابی را بیرون کشید که قادر به سرنگونی آن بود: پرولتاریا.

«انقلاب‌های پرولتری... دائماً خودشان را نقد می‌کنند، در طول مسیرشان مدام می‌ایستند، به آنچه که ظاهراً انجام شده بازمی‌گردند تا از نو و به گونه‌ای جدید آغاز کنند، بی‌کفایتی، ضعف و بی‌معنایی نخستین تلاش‌های خود را با دقتی بی‌رحمانه به سُخره می‌گیرند، چنانکه گویی دشمن‌شان را به زمین می‌زنند تا بلکه از زمین توان تازه‌ای بگیرند و مجدداً، غول‌آساتر، در برابر آنها قد علم کنند؛ حتی از اهداف شگرف و بی‌پایان خود عقب می‌نشینند تا موقعیتی پیدا شود که هرگونه عقب‌نشینی را ناممکن سازد.»⁸

بنابراین، مارکس در کاپیتال بر آن نبود که یک تئوری اقتصادی، آن‌هم برتر از تئوری‌های پیشین تولید کند. اقتصاددانان، حتی دقیق‌ترین آنها نیز کارشان را با قبول سرمایه، مزد، پول و غیره - به‌مثابه اشکال رفتار انسانی آغاز می‌کنند. آنها وظیفه خود دیدند که این مقوله‌ها را «معنا کنند». به‌قول مارکس:

«در نظر افرادی که محصولات خود را مبادله می‌کنند، رابطه‌ی بین کار شخصی و کار جمعی در جامعه ... مسخره جلوه می‌کند. اما مقولات اقتصاد سیاسی دقیقاً متشکل از چنین اشکالی هستند.»⁹

به این معنی، اقتصاددانان عمرشان را صرف معنابخشیدن به چیزهایی می‌کنند که مسخره است.

مارکس این را از کجا می‌داند؟ شناخت مارکس از دیوانگی پایه‌ای‌ترین اشکال اجتماعی بورژوازی، از کار علمی او استنتاج نمی‌شود، بلکه بر آن تقدّم دارد. فرض کنید در حالی که مارکس مشغول بررسی کار کودکان در معادن زغال سنگ است کسی به اعتراض به او بگوید که هیچ دلیل اقتصادی برای این‌گونه کار کودکان وجود ندارد؛ چرا پاسخ شایسته، باید یک بحث «علمی» باشد؟ بهره‌کشی از کودکان، مطمئناً خشونت‌آمیزترین شیوه‌ی سوءاستفاده از کودکان است که می‌توان تصور کرد. به همین دلیل به هیچ وجه نمی‌توان گفت خشم ریشه‌داری که در بسیاری از بخش‌های کاپیتال وجود دارد اساساً «در یک اثر علمی جایی ندارد» - آن‌هم در معنای مارکس از علم.

⁷ Capital, Volume I. Postface to the Second Edition, Loc cit, p 103

⁸ The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte

⁹ Capital, Volume I. Chapter 1. Penguin Edition, p 169

حال می‌توانیم به این سؤال پردازیم: نقدِ مارکس بر اساس چه معیاری موضوع مورد مطالعه‌اش را می‌سنجد؟ او با چه معیاری علم کهن را می‌آزماید و آن را نابسند می‌یابد؟ او از چه منظری به آن می‌نگرد؟ نطفه پاسخ مارکس را در سه تز پایانی «درباره فویرباخ» یافت می‌شوند:

۹. نقطه‌ی اوج ماتریالیسم تأمل‌گرا، یا به عبارتی ماتریالیسمی که حسیت را به‌مثابه‌ی فعالیت عملی درک نمی‌کند، عبارت است از تأمل در باره‌ی افراد منفرد و جامعه‌ی مدنی.

۱۰. جایگاه ماتریالیسم کهن، جامعه‌ی مدنی است؛ جایگاه (ماتریالیسم) نو جامعه‌ی بشری یا بشراجماعی است.

۱۱. فلاسفه صرفاً دنیا را به اشکال مختلف تفسیر کرده‌اند، مساله بر سر تغییر آن است.¹⁰

به این ترتیب، «نقد»، علم مارکس و عمل کرد انقلابی او را به یک کل واحد تبدیل می‌کند. علم جزمی از این کار عاجز است. تئوری‌های آن هرگز نمی‌توانند پیش‌فرض‌های خود را دریابند، و وحدت‌شان را با موضوعی که درصدد توضیحش هستند درک کنند. هنگامی که «سوسیالیسم علمی» تلاش می‌کند تا کارکرد مبارزه‌ی طبقاتی را توضیح دهد، و انقلاب پرولتاری را به‌مثابه‌ی نتیجه‌ی منطقی آن تبیین (استنباط) کند، تحلیل «علمی» اش از شرایط موجود ارتباط خود را با ایده‌ی کمونیسم کاملاً از دست داده بود.

اما علم انتقادی مارکس، یا علم به‌مثابه‌ی نقد، عمیقاً بر درک او از هر آنچه «واقعاً انسانی» است و مبارزه با آن شکل غیرانسانی که حیات بشری بخود گرفته استوار است. او به دنبال استقرار یک شکل سوسیالیستی جدید، یک «آلترناتیو سوسیالیستی» نیست که از پیش فکر و طراحی شده باشد. برای مارکس، انقلاب سوسیالیستی متضمن (به معنی) برداشتن موانع از سر راه زندگی انسانی است. از بین بردن آن اشکال غیرانسانی، به بشریت موجودی که درون آنها محبوس شده، اجازه شکوفایی خواهد داد.

الگوی نقد و الگوی انجام انقلاب سوسیالیستی یکی است.

«حجاب از چهره‌ی فرآشد زندگی اجتماعی - یعنی همان فرآشد تولید مادی - برداشته نمی‌شود مگر آن‌زمان که تولید توسط افرادی که آزادانه انجامش می‌دهند صورت گیرد و تحت کنترل آگاهانه و برنامه‌ریزی شده آنها درآید.»¹¹

بنابراین مفهوم مارکس از علم، ریشه در درک او از ماهیت بشریت دارد که در جریان تولید شرایط مادی و معنوی زندگی، خود را همانی می‌سازد که هست و پیوسته نو می‌کند. در تاریخ اجتماعی مان، ما اشکال خودمان از آگاهی و روابط اجتماعی مان را می‌آفرینیم و بازآفرینی می‌کنیم. این روند تاکنون بطور کورکورانه و از طریق نزاع‌های طبقاتی و اشکال دیگر درگیری اتفاق افتاده است.

به منظور متحقق کردن آزادی واقعی بشریت، که توسط شیوه‌ی زندگی بیگانه‌شده، انکار می‌شود. باید تضاد مابین شرایط کنونی زندگی و انسانیت واقعی، راهی برای بیان عملی خودآگاه بیابد. این نقش تاریخی پرولتاریا است. مفهوم مارکس از علم به‌مثابه نقد، مصمم است نشان دهد چگونه این طبقه‌ی انقلابی باید به درک لازم برای گذار به زندگی واقعی انسانی برسد.

¹⁰ See. for example, MECW, Volume 5, p 5 ¹⁰ https://revolutionary-socialism.com/wp-content/uploads/2014/10/Marx_TezhayeFuerbach_TS.pdf (socialism.com/wp-content/uploads/2014/10/Marx_TezhayeFuerbach_TS.pdf).Capital. Loc cit, p 173 ¹¹

به طور خلاصه: علم مارکس در این جهان آغاز می‌شود و پایان می‌گیرد، نه در تفکر. نقطه عزیمت آن «جایگاه / انسانیت / اجتماعی» است؛ او نقدش را متوجهی بالاترین اشکال علم موجود می‌کند زیرا به عبث می‌کوشند تا مسخرگی یک جهان غیرانسانی را عقلایی جلوه دهند. این روند به عمل انقلابی ختم می‌شود که در آن نیروی خلاق بشر - بطور خودآگاه - خود را از روابط اجتماعی تحت سلطه‌ی سرمایه رها می‌کند.

تیر ۱۴۰۲